



۲۰۱۷/۰۸/۱۱

سید خلیل الله هاشمیان

"رفتن اعلیحضرت ظاهر شاه به دکان سماوارچی" تداعی یک خاطره

در برابر اظهار واقعیت ها نمی توان خاموش نشست: دو مقاله را در پورتال وزین آریانا افغانستان خواندم، یکی به قلم نویسنده معروف و ماهر آقای سراج و هاج، و دیگری به قلم آقای نویسنده جوان و بااستعداد مصطفی عمر زی،

وفات اعلیحضرت محمد جالب و عالی نوشته شده اند. مقاله ۹ صفحه ای خود درج های دوره ۴۰ ساله سلطنت و ۹۰ فیصد این وقایع از زیر به تأیید مشاهدات آقای و هاج



هر دو به تقریب از دهمین سالگرد ظاهرشاه (رح) نوشته شده و بسیار وقایعی که محترم سراج و هاج در نموده، هر کدام بیانگر واقعیت اعلیحضرت محمد ظاهرشاه بوده چشم این موسسید گذشته است. لهذا میگویم که:

خلق نکرده بود، فقر علم و دانش افغانستان باعث فقر اقتصادی حکومت و اجراءات پولیس جنایی جنایت را به کار می برید، و

"فقر و بیچارگی را پادشاه جوان ما و مغزهای متحیر در جامعه بدوی شده بود... وقتی به اعمال و قوماندان امنیه آن زمان کلمه

اعلیحضرت ظاهرشاه پادشاه افغانستان با آقایان عزیز احمد اعتمادی و سلطان محمود غازی در دکان سماواری در بازار دره جلیز (۵۰ - ۶۰ کیلومتری غزنی) چای می نوشند

مسخره تر از آن، شاه را مسئول آن حوادث می دانید و سرزنش می کنید، معنی آن اینست که پادشاه افغانستان (در حال حضور صدراعظم و اراکین دولت) باید کار های وزارت داخله، قوماندانی امنیه، طرز اجراءات پولیس و غیره را شخصاً نظارت میکرد و ارکان دولت را (درست مانند پاپا چینی اطفال) قدم به قدم به حرکت در می آورد، و اگر صدراعظم کشور، مجرمی را به زندان می فرستاد، فوراً مانع می شد!... فقط درین صورت بود که اعلیحضرت جنایت کار نبود!... در متن اکثر تاریخ های جهان، دوران پادشاهی اعلیحضرت محمد ظاهرشاه دوران "آرامش"

خوانده شده است. اگر پول زیاد و عواید کافی وجود نداشت... آن دولت برای همگان آرامش روحی و برای هر فرد بی بضاعت، طمانیه و عزت نفس اعطا می کرد..."

در مقاله آقای مصطفی عمرزی، با عنوان واقعینانه و جالب آن "آشنای محبوب مردم"، ادعای ذیل مورد تأیید همگان است: "بزرگان زیادی از فرهنگیان، نویسندگان، شاعران و اهل سیاست ما، همه ساله به منظور احترام به شخصیت و جایگاه اعلیحضرت محمد ظاهرشاه (رح)، می نویسند. تداوم خوش این سنت، آهسته آهسته به فرهنگی مبدل می شود..."

و اما مشاهده تصویر یک دکان سماوارچی در صفحه ۴ مقاله آقای عمرزی، که اعلیحضرت مرحوم بالای تاق آن دکان نشسته اند، داستانی را از دکان دیگر سماوارچی که اعلیحضرت مرحوم در آن دشنام شنیده، تداعی کرد و این داستان را ۶۴ سال قبل از زبان مرحوم داکتر عبدالظاهر خان در لندن شنیده بودم، که از این قرار است:

در سال ۱۹۵۲ جارج پنجم، پادشاه انگلستان، (پدر ملکه الیزابت ملکه کنونی آن مملکت) وفات یافته بود، مرحوم مارشال شاه ولی خان سفیر افغانستان در لندن به حیث نماینده پادشاه افغانستان برای اشتراک در مراسم تدفین پادشاه متوفی و تاجگذاری ملکه جدید تعیین شده بود و آن مرحوم که در آنوقت معین وزارت صحت عامه و داکتر شخصی اعلیحضرت مرحوم ظاهر شاه بود، به حیث معاون نماینده افغانستان در مراسم مذکور به لندن آمده بود. از اقامت دو هفته ای داکتر ظاهر خان در لندن داستان ها بسیار است، اما فقط همین یکی را بیان می کنم. مرحومین داکتر ظاهر خان و عبدالرحمن پژواک قبلاً یک دیگر رامی شناختند و بین هم مزاح داشتند و در مجالس خصوصی یکدیگر را "لغمانی بچیم" میخواندند- داکتر ظاهر خان در یک هتل لوکس سلطنتی اطاق داشت و پژواک مهماندار او بود. در لندن هر کدام از اعضای سفارت یک اپارتمان کوچک یک اطاقه داشت و هر گاه یکدیگر را مهمان میکردیم، خود ما نان افغانی می پختیم، مرحوم پژواک قابلی پلو و قورمه های خوب به دست خود تهیه میکرد- یک روز مرحوم پژواک به من گفت که هر روز در هتل داکتر ظاهر خان نان میخورم و هر قدر از او تقاضا کردم در یک رستوران مهمان من شود، قبول نکرد، زیرا او از رستوران رفتن خوشش نمی آید. اما حاضر شده که یک شب در کوته من (پژواک اپارتمان خود را "کوته" می خواند) بیاید. حالا اگر دو به دو باشیم و من خودم آشپزی کنم، صحبت و ترق و مزاق می ماند، از تو خواهش می کنم آشپزی را در کارخانه به دوش بگیری تا ما صحبت کرده بتوانیم و من تو را به او معرفی می کنم تا از تو خار نخورد. اضافه کرد که مواد غذایی را خودش تهیه می کند - من قبول کردم اما به یک شرط که تهیه انواع طعام به اختیار من باشد و قبول شد. همان روز به کوته او رفتم و به کار آشپزی مصروف شدم - به ساعت ۷ شام هر دو آمدند- قبلاً یک بار داکتر ظاهر خان را در سفارت دیده بودم، اما این بار به طور خودمانی باهم مصافحه کردیم و پژواک که مرا (وطندار) می خواند، گفت: "این وطندار هم لغمانی است" - داکتر ظاهر خان گفت: "ما و تو لغمانی هستیم، اما اینها پیرخانه ما هستند..."

میوه خشک و تازه بر سر میز سالون چیده شده بود و من جای تیار کردم و آن دو نفر به اختلاط شروع کردند و یکدیگر را "لغمانی بچیم" می خواندند. کارخانه و سالون در یک اطاق مشترک قرار داشت که یکدیگر را دیده و شنیده می توانستیم. قصه ها بسیار زیاد است زیرا این مجلس تا ساعت سه بجه شب دوام داشت و من از آنجمله فقط دو تای آنرا بیان می کنم: داکتر ظاهر خان پژواک را گفت، لغمانی بچیم، تو نام کشیدی که بسیار جرأت داری،

چونکه دست پادشاه و صدراعظم و مارشال را نبوسیدی و به آنها طنز و کنایه گفتی، اما لغمانی بچیم مه شنیدیم که از صدراعظم هاشم خان می ترسیدی و هم دست او را بوسیده بودی، ای چطور است؟ پژواک گفت، لغمانی بچیم همی گپ حقیقت داره...، گوش کو: از مکتب فارغ و به مطبوعات معرفی شدیم، دو سه ماه در دفاتر کار کردیم، صلاح الدین خان سلجوقی مرا به حیث مدیر اصلاح و میوندوال را به حیث مدیر انیس مقرر کرد - روزی که فرامین تقرر ما را به امضای محمد هاشم خان در دفتر کار خود به ما می داد، گفت: مه مسئولیت شما را قبول کردیم، اما این قدر برای تان می گم که بسیار احتیاط کنید، اگر صدراعظم صاحب بالای تان مشکوک شود، شما را می گشه و مره به دهمزنگ روان می کنه، بسیار احتیاط کنید... من به اداره اصلاح رفتم، در ماه اول سرمقاله های مهم گاهی از طریق وزارت خارجه و گاهی از طریق ضبط احوالات می رسید و عیناً چاپ می شد، دوستانی که مرا می شناختند تصور می کردند به قلم من نوشته شده و کنایه می رفتند - روزنامه اصلاح را کسی نمی خواند، بالای مامورین دولت تا درجه مدیر از معاش شان به شکل تمحیلی حق الاشتراک وضع می شد - یک تعداد را که روزانه به بازار می فرستادیم، همان طور لوله شده پس می آمد - من شروع کردم به نوشتن داستان های فولکلوریک و نشر اشعار مولانا و بیدل و اشعار شعرای مکتب هند، چونکه شنیده بودم صدراعظم این اشعار را خوانده و خوش داشت - یک روز معاون اصلاح یاد آور شد که دو روز بعد سالگرد جارج ششم پادشاه انگلستان است، باید انتظار کشید که از وزارت خارجه یا صدارت هدایتی برسد - من همان شب خودم یک مثاله با در نظر داشت مناسبات بین دو مملکت و دو رژیم شاهی نوشتم و فردا از مدیر عمومی سیاسی وزارت خارجه مشوره خواستم - او گفت وزیر صاحب خارجه تکلیف ذکام داشته به خانه استراحت دارند، شما مثل سال های گذشته چیزی بنویسید - سلجوقی هم تصادفاً به هرات رفته بود - به محمد شاه خان رئیس ضبط احوالات که از وطنداران سرخورد ماست، تلفون کردم و گفتم به خاطر روز تولد پادشاه انگلیس مقاله ای دارم که باید از ملاحظه صدراعظم صاحب بگذرد، زیرا وزیر خارجه مریض است، اگر شما لطف کنید و امروز برای من ده دقیقه وقت ملاقات بگیرید، زیرا مقاله باید فردا نشر شود - رئیس ضبط احوالات که از پشتون های سرخورد است و با پدر و خاندان ما شناخت و مناسبات قبلی داشت، روی خوش نشان داد و وعده کرد و گفت تا آخر روز در دفتر تان منتظر باشید. نزدیک به شام تلفون شد که به دفتر ضبط احوالات بیائید - یک گادی پیدا شد و خود را به سرعت آنجا رساندم. رئیس ضبط احوالات گفت برای شما بعد از نماز شام وقت ملاقات گرفتم، اما پیش از آنکه مشرف شوی بعضی چیز ها را برایت میگویم. پدرت یک عالم دین و یک قاضی عادل بود و همه مردم سرخ رود، به شمول نقیب صاحب، به او احترام داشتند - برادرت شهید عبدالباقی خان در ابتدائیه سرخورد هم صنف و رفیق من بود، تو جوان لایق استی و من می خواهم به تو کمک کنم که آینده ات خراب نشود - صدراعظم صاحب می خواهد از جوان ها کار بگیرد - وقتی به دفتر صدراعظم صاحب رسیدی، اول دست های مبارک شانرا ببوس، بعد از آن منتظر باش که نصیحت شان خلاص شود، باز هم دستهای مبارک شانرا ببوس و عرایض خود را تقدیم کن. گفتم احترام تنها به دست بوسیدن نیست، من غیر از دستان پدرم دست هیچکس را نبوسیده ام - گفت همه وزراء حتی پیش از شروع مجلس وزراء دست های مبارک والاحضرت را می بوسند، حتی اعلیحضرت صاحب در حضور خودم دست های مبارک صدراعظم صاحب را بوسیده، این یک تشریفات قبول شده است که اگر تو قبول نکنی، والاحضرت تر از دفتر رخصت می کند و آینده نداری. من می دانستم که نصایح محمد شاه خان روادارانه و خیرخواهانه بود، لهذا در ظرف ده دقیقه که فاصله بین دفتر ضبط احوالات و دفتر صدراعظم بود و یک

نفر هم مرا همراهی و مشایعت می کرد، با خود فکر کردم که هدف من خدمت برای افغانستان از راه مطبوعات است و باید از این فرصت استفاده کنم، به این فیصله رسیدم که پروا ندارد، دست های او را فقط یکبار می بوسم. . .

در بیرون دفتر صدراعظم، دو نفر، یک منصبدار و یک مُلکی، به لباس و جیب هایم تماس گرفتند و اجازه دخول دادند، همین که داخل اتاق شدم، میز صدراعظم به آخر اتاق در حدود ۱۵ قدم فاصله داشت و در دو جناح اتاق چوکی های خالی دیده میشد، عجله نکردم و به رفتار عادی تا میز رسیدم، خود را خم نکردم و گفتم (اسلام علیکم و رحمت الله) - صدراعظم کمی از جای خود بلند شد، سلام علیک گفت و دست خود را برای مصافحه پیش کرد که آنرا بوسیدم - گفت خوش آمدی، خوش شدم ترا از نزدیک می بینم، آنگاه مدت ۱۵ دقیقه از شناخت پدرم در جلال آباد و از شهادت برادرم همراه با جرنیل عبدال وکیل خان نورستانی در کوهدامن و از آرزوها و مصروفیت های خودش برای ترقی و پیشرفت افغانستان صحبت کرد و گفت تا ناوقت شب درین دفتر کار می کنم - بعداً به تقرر جوان ها در مطبوعات (من و میوندوال) تماس گرفت و از سلجوقی توصیف کرد و در اخیر گفت: شما کدام کاغذی داشتید که در آن باره با من مشوره کنید؟

به عرض رساندم که فردا سالگرد تولد جارج پنجم پادشاه انگلستان است و من با در نظرداشتن روابط تاریخی و هم شباهت دو رژیم شاهی چیزی نوشته ام که وزیر خارجه و رئیس مطبوعات هر دو میسر نبود، خواستم آنرا از ملاحظه شما بگذرانم. گفت کار خوب کردی، چوکی را کنش کن، بنشین و بخوان - مضمون را خواندم - گفت بسیار خوب نوشته شده، فقط همانجا یک چیزی گله و گذاری رقم بود - درست است که انگلیس ها دشمن ما بودند، خصوصاً خاندان ما، هر وقت که سفیر انگلیس نزد من می آید، عوض اینکه گله کنم، از دوستی شان برای افغانستان تشکر می کنم - انگلستان یک قدرت بزرگ است، هندوستان در تصرف شان است، شاهرگ اقتصاد و امنیت ما هم در دست شان است، بهتر است آنها را خوش نگه کنیم تا به ما بیشتر کمک کنند. گفتم شما درست می فرمائید، اما مردم افغانستان از انگلیس بد می برند، لهذا از لحاظ ژورنالیزم، یکی دو جا چندک سیاسی حواله کرده ام تا افغان ها فکر نکنند که ما تاریخ خود را با انگلیس فراموش کرده ایم - گفت انگلیس ها این سرمقاله را می خوانند و معنی چندک سیاسی را هم خوب می فهمند، اگر سفیر انگلیس نزد من بیاید و گله کند، من مجبور به معذرت می شوم - بنا بران بهتر است چیزی نویسیم که سفیر انگلیس تشکر کند - همان دو جمله را که حذف کنید، مقاله قابل نشر است - گفتم هدایت والاحضرت مطاع است، اینک آن دو جمله را حذف و چیزهای دیگری اضافه کردم که اگر اجازه باشد، دوباره بخوانم. گفت خوبست. مقاله را خواندم، بسیار خوش آمد و چهره و سیمای او دفعتاً تغییر کرد و بسیار مهربانتر شد - آنگاه اجازه خواستم مطالب دیگر دارم که می خواهم به عرض برسانم - گفت بفرمائید - گفتم شما مرا به حیث مدیر روزنامه اصلاح مقرر کرده اید و وظیفه من اینست که این روزنامه را هم برای حکومت و هم برای مردم خواندنی بسازم، اما اصلاح را کس نمی خواند، تک فروشی در بازار نداریم - مامورین دولت تا رتبه مدیر به طور تحمیلی حق الاشتراک می پردازند - مصرف دولت برای طبع این روزنامه بکلی به هدر می رود - اما من پلانی دارم و تعهد می کنم که در ظرف سه ماه این روزنامه را خواندنی بسازم و فروش آنرا در بازارها آنقدر زیاد بسازم که از عواید آن اصلاح به پای خود ایستاده شود - اما تطبیق این پلان باز هم به اجازه و هدایت والاحضرت شما صورت گرفته می تواند - به خوشی و خنده گفت پلان شما از چه قرار است؟ گفتم شما اجازه بدهید که بالای مؤسسات دولت و حتی بعضی وزارتخانه ها انتقاد سالم شروع شود، مثلاً بالای بلدییه و وضع خراب کوچه ها و سرک ها و نرخ و نوا و

گران فروشی و احتکار - بالای انحصارات دولتی که به بعضی دکان ها و حتی به بعضی ولایات بوره نمی رسد - در دکان ها روغن مخلوط و کثیف و غیر صحی فروخته می شود - مردم از توزیع نادرست تیل خاک و تیل پترول و بلند رفتن نرخ چوب و ذغال و حتی پیدا نشدن ذغال شکایت دارند - از بعضی ولایات هم اخبار تقلب و رشوت خوری شنیده می شود - هرگاه شما اجازه بدهید که اینطور مسایل را در اصلاح مطرح کنیم، در نزد مردم برای حکومت خوشبینی پیدا می شود - اضافه کردم که در سایر کشورها از مطبوعات به حیث بازوی حکومت کار گرفته می شود... والاحضرت نه تنها بسیار خوش شد، بلکه به هیجان آمد و از چوکی خود برخاسته به طرف اطاق دیگری روان شد و مرا هم باخود برد - درین اطاق چند تا کوچ و چوکی و یک میز نان وجود داشت - در دو طرف یک میز کوچک نشستیم، والاحضرت چای فرمایش داد که فوراً با کیک و کلچه و نقل و چاکلیت به روی میز رسید - والاحضرت گفت پیشنهاد شما را شنیدم، از خدا می خواستم کسی پیدا شود انتقاد های سالم را شروع کند، این کار به خیر مملکت است شما کار تان را شروع کنید، حتی بالای کارهای شعبات صدارت انتقاد کنید که خوبتر فعال شوند. صحبت والاحضرت در حدود نیم ساعت دوام کرد و بالای بسیار موضوعات و کارها و پلان های خود شان هم صحبت کردند. من اجازه خواستم رخصت شوم چونکه باید به مطبوعه بروم تا این مقاله امشب طبع شود - صدراعظم به یک موتر امر کرد مرا تا مطبوعه برساند - به هنگام خدا حافظی از چوکی برخاسته مرا به بغل گرفتند و من هم دست های شان را بوسیدم و رخصت شدم.

همان شب در مطبوعه ماندم، زیرا علاوه بر سر مقاله سیاسی، دو ستون دیگر به ارتباط رسالت و مکلفیت مطبوعات در جامعه چیز هایی نوشتم که قبلاً در مطبوعات افغانستان سابقه نداشت. روز بعد از دوستان خود رشید لطیفی، سرور گویا و... تقاضا کردم هر کدام با قلم آزاد یک ستون در اصلاح بنویسند و انتقاد بالای دوایر و مؤسسات هم شروع شد. آقای سلجوقی از هرات آمد و از یک صفحه انتقاد که در اصلاح بالای عطالت مطبوعات شده بود، خشمگین شده مرا اخطار داد، گفتم از والاحضرت اجازه گرفته ام و مسئول آن شخص خودم می باشم. او از صدراعظم بسیار می ترسید. در ظرف دو ماه از تک فروشی اصلاح در بازار روزانه کم و بیش هزار افغانی بدست می آمد، طبقه تاجر و دوکاندار هم اعانه می دادند و هم دو سه شماره اشتراک کردند - اعلانات را تشویق کردم که آنهم یک عاید خوب بود - صدراعظم و وزراء ازین تحول در مجلس وزراء استقبال کرده بودند - سلجوقی که مرا دوست داشت و من مانند یک پدر و هم به شخصیت و دانش او احترام داشتم، هنوز هم محافظه کاری را سفارش می کرد - اما این تحول بالای روزنامه انیس و آقای میوندوال تأثیر منفی داشت، زیرا فروشات انیس بسیار تنزل کرده بود - او در مجلس مطبوعات استعفی خود را پیش کرد و به رسم اعتراض به سلجوقی گفت که در مطبوعات مقوله "یک بام و دو هوا" مسلط شده است، اصلاح مجاز است انتقاد کند، اما به انیس این امتیاز داده نمی شود - سلجوقی گفت که والاحضرت این اجازه را به اصلاح داده است، زیرا اصلاح زبان رسمی دولت است، اما حالا که این راه باز شده، برای انیس هم باید از حضور والاحضرت اجازه گرفته شود و من در نظر دارم هیأت مطبوعات را به حضور صدراعظم صاحب ببرم.

دو روز بعد سلجوقی هیأت مطبوعات را به دفتر خود احضار کرد و شش نفر (رشید لطیفی، سرور گویا - میوندوال - پژواک و دو نفر دیگر که نام های شان فراموش شده) را باخود به صدارت برد - صدراعظم مارا به دفتر خود پذیرفت و بعد از مراسم دست بوسی از موفقیت روزنامه اصلاح که به حیث یک بازوی حکومت کار می کند، تقدیر

نمود - سلجوقی از توجه و الطاف والاحضرت به مطبوعات چند دقیقه صحبت کرد و سپس میوندوال خطابه خوبی راجع به اهمیت مطبوعات در جهان و رول مطبوعات در تحول اجتماعی بیان کرد و در اخیر تقاضا نمود که به روزنامه انیس نیز صلاحیت انتقاد سالم اعطا گردد - صدراعظم با خنده و خوشرویی گفت مطبوعات را بازوی دولت می دانم و به شما حق می دهم که حتی بالای خودم نیز انتقاد کنید - بعد از آن لطیفی و گویا هر کدام صحبت کردند - صدراعظم یک ناظر گنگه داشت، او داخل شد و به اشاره دست چیزی گفت و صدراعظم گفت نان تیار است - ما به عقب صدراعظم به میز نان رفتیم - طعام عالی و میوه های فراوان بود و خوردیم - در میز نان نیز صحبت ها دوام داشت. در ختم نان همان گنگه آمد و چیزی به صدراعظم گفت - صدراعظم از چوکی خود برخاست و همه حاضرین به شمول رؤسای صدارت و سلجوقی صاحب عقب او رفتند - دیدیم که جای نماز ها بروی قالین گسترده شده و همه به نماز ظهر ایستادند - ما شش نفر که وضو نداشتیم، از اطاق نان بیرون شده در سالون کلان منتظر ماندیم - صدراعظم در ختم نماز به سالون آمده با ما خدا حافظی کرد و گفت دروازه صدارت بروی شما باز است، هر وقت خواسته باشید اینجا بیایید - بعد از مراسم دست بوسی رخصت شدیم. سلجوقی آنقدر خوش بود که در تمام راه از شخصیت و الطاف صدراعظم تعریف می کرد. ما پای پیاده به طرف مطبوعات روان بودیم که چندان فاصله با صدارت نداشت وقتی به مسجد مجنون شاه رسیدیم که مقابل دروازه وزارت خارجه قرار داشت، چند نفر در حال وضو دیده می شدند، سلجوقی دفعاً ما را مخاطب قرار داده گفت: " او جوانه مرگ ها، وقتی حضور والاحضرت از میز نان به نماز ایستاد، کمر تان شکسته بود، چرا به نماز نرفتید؟ " - گفتیم، ما پیشین نماز نبودیم و وضو نداشتیم - گفت: " کار بد کردید، موقع شناس نیستید، کدام دیوث وضو داشت که شما نداشتید...."

پژواک گفت لغمانی بچیم این قصه را به تفصیل به خاطری برایت گفتم که سلجوقی از صدراعظم بسیار می ترسید، چنانچه بی وضو در عقب او به نماز ایستاده شد - و مرا هم از صدراعظم بسیار ترسانده بود، در پهلوی آن ضرورت خواندنی ساختن روزنامه اصلاح به میان آمد، اینها عواملی بود که مجبور شدم دست های محمد هاشم خان را ببوسم و غیر از او، دست هیچیک از اعضای سلطنت، به شمول پادشاه، را نبوسیده ام. اما تو لغمانی بچیم، خوب در امریکا درس خواندی، داکتر لایق شدی و دوباره برای خدمت به وطن آمدی، به حیث داکتر لایق شهرت زیاد پیدا کردی، در معاینه خانه ات به کس نوبت نمی رسید، حتی امریکایی ها مراجعه می کردند و سفارت امریکا هم ترا به حیث داکتر پذیرفت، عاید بسیار خوب داشتی، پس چه مجبوریت بود که خدمت مردم را مانده، طبیب پادشاه شدی، پادشاهی که برای او داکتر های خارجی و داخلی بسیار میسر بود؟ می دانم حالا طبیب و رفیق پادشاه می باشی، به زودی وزیر و سیاست مدار می شوی، اما اگر از طریق خدمت به مردم و آراء مردم سیاست مدار می شدی، روشنفکران و جوانان افغان خدمتت می رسیدند و از تو یک وزیر اکبرخان لغمانی می ساختند. . . داکتر ظاهر خان قهقه خندید و گفت لغمانی بچیم تو شاعر و ژورنالیست استی، خبر دارم اشعار و مقالات انتقادی نوشته کردی، اما چه فایده که نه به خودت مفید ثابت شد و نه به مردم، ترا با همه استعداد و لیاقتت به داخل نمی پذیرند، بلکه همه عمر در خارج خواهی ماند که جای تأسف است، تأسف دیگر در این است که تو لغمانی بچیم وطن و شرایط آنرا درست مطالعه نکردی و خود را برای خدمت به مردم مفید ساخته نتوانستی، همان وزیر محمد اکبر خان که افتخار افغانستان است، اگر به خانواده قدرت و سلطنت تعلق نمی داشت، مانند او جوان فداکار و مجاهد دشمن انگلیس بسیار بود، چرا از سران مجاهدین معروف و کهنه کار یکی را به مقام رهبری نپذیرفتند و چرا مردم یک جوان کم تجربه را به رهبری پذیرفتند؟ چونکه

او پسر پادشاه و سردار بود - پدر من دهقان بود و پدر تو یک عالم دین و قاضی بود، اما با تمام استعداد و لیاقتی که من و تو داشته باشیم، در جامعه عنعنوی افغانستان، مردم برابر با "سردار" مقام و منزلتی برای ما قایل نمی شوند -

ثانیا وقتی از امریکا به کابل رفتم، صدراعظم و پادشاه هر دو مرا دیدند و به وزارت صحتیه به حیث داکتر مقرر شدم و همراه با سایر داکتر ها در شفاخانه ها کار می کردم - برای خود یک معاینه خانه ساختم اما مجهز با یک عملیات خانه عاجل و سامان جراحی مورد نیاز - دو داکتر از فارغان پوهنځی طب کابل هم به حیث اسپستانت کار می کردند و یک نرس هم برای خدمت به خانم ها داشتم - چند عملیات "چره" و "اپندسی" و دو زایمان عاجل درین معاینه خانه صورت گرفت - داکتر سفارت امریکا که از دوستان من در امریکا بود، از این عملیات ها خبر داشت و از من تقاضا کرد یک عسکر و یک صاحب منصب امریکایی را که تکلیف "چره" داشتند در شفاخانه سفارت عملیات کنم - معذرت خواستم، اما گفتم اگر به معاینه خانه خودم بیایند همانجا عملیات می کنم - آنها آمدند و عملیات شدند - در هر عملیات چند داکتر جراح افغان را نیز برای مشاهدات دعوت می کردم - در جراید امریکا نیز چیزی در باره معاینه خانه من نوشته شده بود، همین وقت بود که پادشاه از شهرت معاینه خانه من خبر شده مرا به ارگ خواستند و بسیار تشویق و تقدیر کردند - عرض کردم که آنچه آموخته ام در خدمت مردم خود قرار می دهم - از چگونگی کار من در شفاخانه ها پرسیدند، گفتم هر روز از صبح تا چاشت در شفاخانه علی آباد (نادرشاه روغتون) در شعبات داخله و جراحی کار می کنم و اگر عملیات ها باشند تا ناوقت می مانم - هکذا به نوبت از شفاخانه های این سینا و مستورات خبر می گیرم - الحمدلله داکتر های لایق داریم و در صورت دعوت آنها همیشه برای مشوره و همکاری حاضر می باشم - توجه پادشاه را به خدمات صحتی در ولایات جلب کردم و وضع ابتر صحت عامه و خدمات صحتی را در چند ولایت که دیده بودم بیان نمودم - درین ملاقات متوجه علاقمندی زیاد پادشاه به توسعه خدمات صحتی در ولایات شدم و نظریات خود را در چند مورد عرض کردم و با مهربانی زیاد رخصت شدم - هر روز بعد از ساعت چار عصر که ختم کار مأمورین بود در معاینه خانه خود بعضاً تا ناوقت شب کار می کردم - به حیث سرطیب شفاخانه این سینا مقرر شدم - سفارت امریکا رسماً از حکومت تقاضا کرد به من اجازه بدهد تا در عملیات ها و تداوی بعضی مریضان شان اشتراک کنم - هفته یک روز برای دو ساعت آنجا می رفتم - مراجعین از لغمان و جلال آباد در معاینه خانه ام زیاد شد، لهذا در آن دو جا نیز یک معاینه خانه ساختم و در روزهای جمعه آنجا مجانی کار می کردم و مقدار زیاد ادویه سمپل که به من می رسید به محتاجین می دادم - آنگاه پادشاه نیز مرا برای معاینه و مشوره صحتی خودش و ملکه احضار می کرد و دوستی و رفاقت من و پادشاه ازین بیعد شروع شد.

به حیث یک داکتر طب، من پادشاه را علاوه بر معاینه و معالجه صحتی، عمیقتر از زاویه روحیات مطالعه می کردم و او را یک انسان خوب، دلسوز، رحمدل و انسان دوست تشخیص دادم - انسانی که نه به مادیات علاقه داشت و نه به قدرت و تطبیق قدرت، بلکه بارها از موجودیت خود به حیث پادشاه یک کشور فقیر که نمی تواند به زودی سوئه زندگی مردم را بهتر سازد، رنج می برد و می گفت من نمی خواستم پادشاه شوم، مرا به زور پادشاه ساختند - بنا بر آن علاقه من روز تا روز به او بیشتر می شد و خوش بودم در موقفی قرار دارم که برای بهبود وضع مملکت و مردم برای او مشوره می دهم و او سخنان مرا می شنود، اما من در مناسبات پادشاه با کاکا ها و عموزاده هایش هیچ تماس نمی گیرم. در تمام مدتی که طبیب او استم و در سفرها به داخل کشور با او بوده ام قهر و خشن از او، یا به کسی دو و دشنام از زبان او نشنیده ام - یک شخص متحمل و متواضع است - یک روز جمعه تلفون شد که به ارگ بیایم،

کارهای ضروری خود را رسیدگی کرده بعد از ساعت دو بجه آنجا رسیدیم که اعلیحضرت در انتظار بود و گفت زود به موتر سوار شو که سروبی می رویم - بکس دستی خود را در دفتر ارگ ماندم و موتر حرکت کرد - اعلیحضرت در راه گفت که در سروبی یک تعمیر ساخته ام که کار آن بسیار بطنی پیش می رود - نقشه و پلان اولی آن هر طوری بوده، در نظر دارم بعضی تغییرات وارد کنم و نظر شما را هم می خواهم - قصر کلان و در یک گوشه زیبا قرار داشت و اعلیحضرت مدت دو ساعت پایان و بالا می رفت و با مهندسان صحبت می کرد، بعد از آن گفت داکتر صاحب بیا که در تپه ها قدم بزنیم - اعلیحضرت از نظر جسمی یک آدم لاغر و خوش اندام است و در تپه ها مانند آهو می دوید که من عقبش رسیده نمی توانستم، بلکه انتظار مرا می کشید تا به او برسم، و باز به دویدن شروع می کرد - دفعه آخر که به او رسیدیم، گفتم مانده شده ام و بیشتر دویده نمی توانم، راه هم گم شده، بهتر است پایان شویم، قبول کردند - چند قدمی که این طرف و آن طرف رفتیم یک پیاده رو پیدا شد که از یک تپه پایان می رفت و آنرا تعقیب کردیم - در زیر آن تپه یک سرک خامه بود و آن طرف سرک درختان توت دیده می شد، تصور کردیم آنجا قریه ای باشد و در امتداد سرک روان شدیم، بعد از دو سه صد قدم و یک کج گردشی یک دکان سماوار معلوم شد و اعلیحضرت بسیار خوش شد - وقتی به دکان رسیدیم تگری های نُقل، توت خشک، کشمش و نخود در صُفّه بیرون دکان چیده شده، بالای نُقل ها (از نوع کته کته) مگس فراوان نشسته، یک مو سفید به دهن دروازه دکان در کنار سماوار نشسته و دو نفر مسافر در زیر صُفه در کنار سرک نشسته توت خشک را با چای می خوردند - باباه سماوارچی دم راه ما برخاسته گفت خوش آمدید، چای تیار است - اعلیحضرت پیش و من به دنبالش درون دکان رفتیم - یکنوع چوب تره به دو ظرف به داخل دکان به قسم یک میز تیار شده و بالای آن نمد ها و گلیم های کهنه و چرکین قرار داشت - بالای نمد نشستیم و اعلیحضرت فرمود که از نقل و توت خشک هم فرمایش بدهم - باباه سماوارچی دو چای یک جای سبز با پیاله های غوره ای و بوره و دو پیاله مملو از نقل و توت رو به روی ما گذاشت و نوش جان گفت و رفت - ما آن چای و نقل و توت را با مزه و اشتیاق خوردیم و حظ بردیم - اعلیحضرت فرمود یک چای دیگر هم فرمایش بدهم - چای دوم هم آورده شد و خوردیم - اعلیحضرت گفت در جیب من پیسه نیست و نه بخشش خوب به باباه می دادم - من به جیب خود تماس کردم و ملتفت شدم که بکس جیبی من در بکس دستی در ارگ مانده - به هر حال اعلیحضرت پیش و من به دنبالش برون شدیم - اعلیحضرت در زیر صُفه به مقابل باباه سماوارچی ایستاده شد و من در دهن دروازه دکان ساعت بند دستی خود را که مطلا بود کشیده به باباه سماوارچی دادم و گفتم: باباه جان بسیار ببخش که بکس جیبی در موتر فراموش شده، این ساعت طلا نزدت امانت باشد تا اجرت شما را دو برابر بپردازم - باباه سماوارچی ساعت را گرفت و در هوا به طرف من قُلاچ کرد و گفت: " او بیا در، در جیب تان یک قُران نیست، چای و نقل فرمایش می تین، ای ساعته به نَنیت بته... " - اعلیحضرت با شنیدن این سخنان دو دست خود را به دور کمر انداخته، قهقه خنده کنان به سرعت از دوکان به دور رفت و من هم زهر خنده کنان در عقب شان روان شدم و به جایی رسیدیم که سرک خامه به سرک کلان موتر رو وصل می شد - در همین جا به روی یک تخته اعلان (سماوار چی) هم در کنج سرک نصب شده بود - همین جا نشستیم و دقایق زیاد می خندیدیم تا که محمد رحیم و موتر ها رسیدند و اعلیحضرت به محمد رحیم امر کرد که سه صد افغانی به باباه سماوارچی بدهد، ولی ما را معرفی نکند... این بود یک نمونه از تحمل و تواضع این پادشاه...

در صحبت بین آن دو لغمانی، مرحومین داکتر عبدالظاهر خان و عبدالرحمن پژواک در لندن، که از ساعت ۷ شام شروع و به ساعت ۳ بجۀ شب - یعنی در مدت هشت ساعت دوام داشت - ده ها داستان و سؤال و جواب رد و بدل شده بود، ولی من از آنجمله فقط همین دو داستان بالا را بعد از مشاهده تصویر یک دکان سماوارچی که اعلیحضرت مرحوم در تاق آن دکان نشسته، بار اول از حافظه به قلم سپردم - اما این دکان سماوارچی آن دکان زیر تپۀ سروبی نیست - همین داستان را در مجالس خصوصی افغان ها در کلیفورنیا نیز یکی دو بار شفاهی بیان کرده ام. حاصل مطلب اینکه دو خاطره مستند از رفتن اعلیحضرت محمد ظاهر شاه به دکان های سماوارچی در تاریخ افغانستان ثبت است - و قرار مسموع در راه مزار شریف اعلیحضرت ظاهرشاه در دکان های کبابی و قیماق چای فروشی در پل خمیری و سمنگان نیز توقف کرده و صرف طعام نموده است - خدا کند مثال های مستند از توقف و صرف طعام رهبر جمهوریت، مرحوم سردار محمد داود خان، نیز در دکان های فقیرانه افغانستان نشر شود.

روح و روان اعلیحضرت محمد ظاهر شاه شاد و جنت معلی مکانش باد. خداوند متعال گناه ها و اشتباهات محمد داود خان را نیز خواهد بخشید. با عرض احترام.

